یادداشت اول

تهران از لنز مسافر کابل

ایران با ۱۵ کشور همسایه است اما به دلیل اشتراکات تاریخی و فرهنگی بین ایران و افغانستان روابط ما با این همسایه شرقی متفاوت از سایرین است. ما و اهالی افغانستان دارای تاریخ، فرهنگ، دین و زبان مشترکی هستیم و در بسیاری موارد دیگر هم اشتراکات زیادی داریم. حتی اگر خوب دقت کنیم متوجه می‌شویم که دارای دشمنان یکسانی نیز هستیم. این حجم از اشتراک میان ایران و افغانستان به شکلی است که کمتر همسایه‌هایی را در سرتاسر جهان می‌شود یافت که این حد قرابت داشته باشند.

در چند دهه اخیر تعداد بسیار زیادی از مردم مسلمان این کشور به ایران مهاجرت کردند و مهمان ما شدند. مهمانانی که در دوره‌های سختی مانند سال‌های جنگ و تحریم، کمک حال کشورمان بودند و در بعضی شغل‌ها وصنعت‌ها نقش مهمی را ایفا کردند.

این نزدیکی‌ها هنوز هم ادامه دارد و حالا که نسل دوم و حتی سوم مهاجران افغانستانی در ایران هستند و به تحصیل می‌پردازند، به دوران اوج خود رسیده است.

البته کماکان نا ملایماتی برای گروهی از

مهاجران وجود دارد و نمی‌شود کتمانش کرد اما امیدوار هستیم حتی این مشکلات هم برطرف شود و مسائلی مانند گره‌های قانونی یا تنگ‌نظری برخی از اقشار جامعه جلوی قرابت‌های بی‌شمار ما و همسایه‌های افغانستانی‌مان را نگیرد.

در این دوره که جوانان افغانستان برای تشویق تیم‌ملیشان به ورزشگاه آزادی می‌روند، کنار جوانان ایرانی درس می‌خوانند و سرکار می‌روند بهترین شرایط برای نزدیکی هرچه بیشتر با خواهران و برادران افغان مهیاست. حالا می‌شود با آنها وارد گفت‌وگو شد و از لنز دوربین این افراد کارهای خودمان را مشاهده کرد. به همین‌خاطر سراغ لیلا دختری از کابل رفتیم که این روزها مسافر کشور ما است.

با او تهران را گشتیم و سری به کوچه و پس کوچه‌های پایتخت زدیم. او برایمان حس و حالش را توصیف کرد. خاطراتش را از کاشان، قم و... برایمان تعریف کرد. شما هم با ما همراه شوید تا از لنز این همسایه، تهران را ببینید.

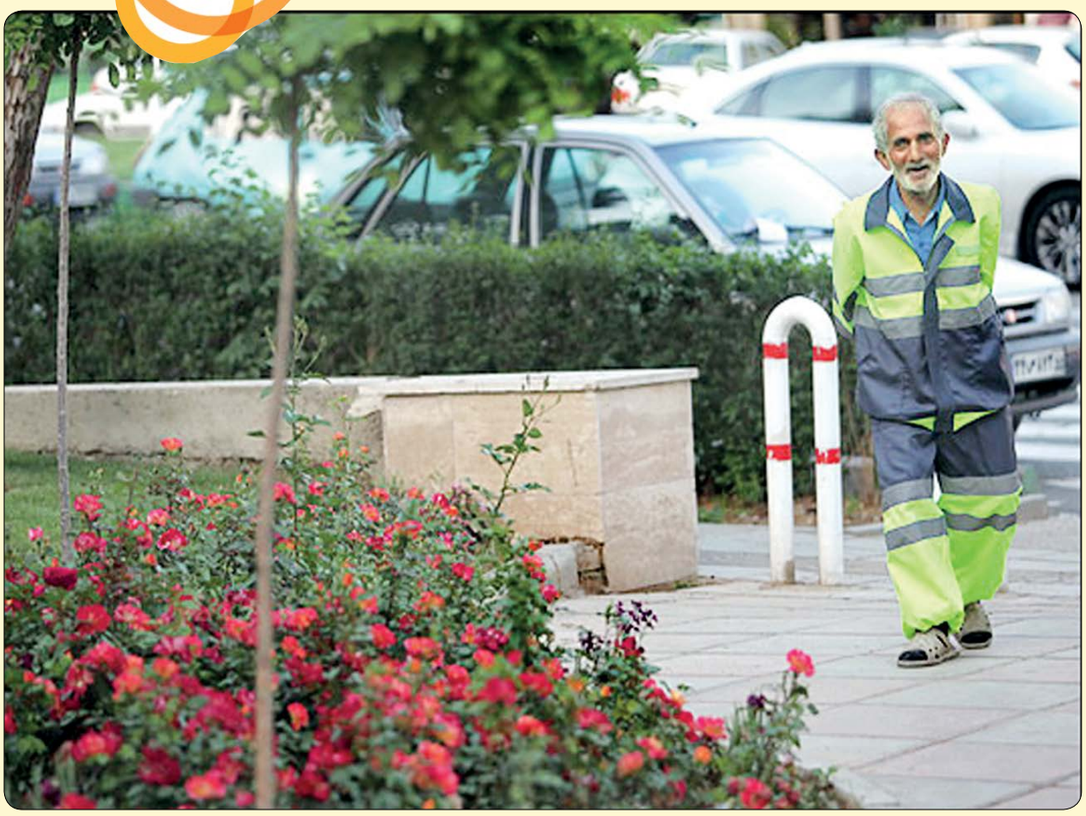

عکس تزئینی است/ منبع: مهر

چشم‌های روشن من

احسان حسینی‌نسب
نویسنده و روزنامه‌نگار

صدای گریه می‌آید. صدای گریه، صدای کهنه پیرمردی است که هوا را می‌شکافد و در شعاعی کوچک پخش می‌شود. قدم‌زنان، عصرِ بلند تابستانی را در پارک پشتِ خانه می‌گذرانم. صدای گریه می‌آید. صدای گریه‌ای نازک اما مردانه. در شعاعِ صدای گریه کسی نیست. پارک شلوغ نیست، اما در دایره‌ای که این صدای اندوهگین پخش می‌شود، کسی نیست. تنها منم. صدای گریه نگرانم می‌کند. چشم می‌گردانم دنبال صدا اما انسانی نمی‌بینم. بعد از من، زنده‌ترین موجودات در شعاعِ این صدای گریه درخت‌های پارکند و گل‌های کاشته شده در چمن‌ها و شمشادها که پرچین‌های چمن‌ها هستند و بعد بذرهای سربرآورده چمن‌های در پارک. بعد دیگر هیچ موجود زنده‌ای نیست: صندلی‌های آهنی، سنگفرشِ پارک و چراغ‌های دایره‌ای دور پیاده‌روهای پارک. همین. صدای گریه از کجاست؟ نمی‌دانم. قلبم تندتر می‌زند. نگران می‌شوم. هشیارم، اما صاحب صدا را نمی‌توانم پیدا کنم. ردِ صدا را می‌گیرم. چند قدم به چپ می‌روم، صدا کمتر می‌شود. بازمی‌گردم. چند قدم به راست برمی‌دارم؛ صدا نزدیک‌تر می‌شود. به سمتِ شمال شرقی که می‌روم، وضوحِ صدای گریه فرسوده‌ای که چند دقیقه است مثل موج در گوشم می‌رود و می‌آید، بیشتر می‌شود. شمالِ شرقیِ این نقطه که من در آن ایستاده‌ام، می‌شود وسطِ چمن‌های پارک. اما وسط چمن‌ها که کسی نیست. آنجا، درست وسط چمن‌ها، سه تا درخت سرو، راست ایستاده‌اند. پنج، شش متری آن‌طرف‌تر از درخت‌ها یک دسته بنفشه کاشته‌اند. بنفشه‌ها، مثل آتشِ روشن شده از گوگرد، بنفشی دلپذیر دارند. اما نه سروها می‌گریند، نه بنفشه‌ها. شاید آنها هم گریستن بلد باشند. اما... هرچه باشد، ما صدای گریستن آنها را نمی‌شنویم. این صدای گریه که از اندوهی بزرگ و رنجی مدام برخاسته است، صدایی غریب است. صدایی وحشتناک است که از حنجره زخمی انسانی اُسیب دیده بیرون می‌آید. پس صاحب صدا کجاست؟

باز چشم می‌کشم و پشت درخت‌های سرو، دریچه‌ای سبز رنگ، هم‌رنگِ چمن‌ها، درست وسط چمن‌ها می‌بینم. دریچه‌ای گشوده شده که دهلیزی در پایین دارد. از روی شمشادها رد می‌شوم و پا می‌گذارم به چمن. آب‌پاشِ وسط چمن‌ها با صدای «فیس‌س‌س‌س» آب را در یک محیطِ مدور می‌پراکند. می‌رسم بالای دریچه و دهلیز را نگاه می‌کنم. توی دهلیز، تاریک است. یک مستطیل از نور روز، از دریچه دهلیز می‌خلد در تاریکی و دهلیز و نیمش را روشن می‌کند.

در دهلیز پیرمردی نشسته است با لباس سبز. پیر است. سخت پیر است. دهلیز، انباری است که کارگرهای شهرداری، آن باغبان‌های لباسِ سبز پوشیده، نگاهبانان سبزی و زیباییِ پارک‌ها اثاثیه‌شان را می‌گذارند. در دهلیز را نگاه می‌کنم. سر می‌کشم به تاریکی. پیرمرد چمباتمه زده است در سه کنج دهلیز. پیشِ رویش بشقابی است و توی بشقاب، مشتی قرص روی هم کوت شده است. یک ظرفِ آبِ معدنی است کنار بشقاب است. پیرمرد گریه می‌کند و آنقدر در گریه خود غرق است که نمی‌فهمد سر من از دریچه وارد دهلیز شده است. می‌گویم: «عمو... چه شده؟ چرا گریه می‌کنی؟» جا می‌خورد. می‌ماند که چه بگوید. وا می‌رود. می‌گوید: «حالم خوش نیست. نمی‌دانم کدام قرص را باید بخورم. سواد ندارم بابا».

پیرمرد چشم روشن من است. نگهبان‌های پارک‌ها، رفتگرهای کهنه‌سال که با موهای سفید زباله‌ها را جمع می‌کنند، همگی چشم روشن منند. می‌نشینم کنارش. روی قرص‌ها با خطِ کج و کوله‌ای وقت خوردنشان را نوشته‌اند. کمکش می‌کنم و قرصش را می‌خورد. شانه‌اش را می‌مالم. از دهلیز می‌آیم بیرون. راستش... پیرامون ما پر است از این نگهبان‌های کهنسال فضای سبزِ پارک‌ها که ممکن است ندانند کدام قرص را باید در کدام وقت بخورند.